



شیر

بیانکا اسکارڈونے
نشاط رحمانے نژاد

دخترهای مرده گریه نمی‌کنند

پایان تکان‌دهنده و غیرمنتظره مثل تکه‌های بازی پازل که حتی نمی‌دانستم داشتم آن را بازی می‌کردم، سر رسید نوع متفاوتی از دیوانگی به وجود آمده بود و هر حرکت نیروی دستم را زیاد می‌کرد و با سوگند دلنشین پایان یافتن همه‌چیز فریبم می‌داد تا از پناهگاهم بیرون بیایم. با دانستن اینکه در دنیای دیگر چیزی بهتر، چیزی خالص و به آرامش اعماق خود اقیانوس در انتظارم بود آرام می‌شدم.

بدون اینکه متوجه شوم میدان جنگ از دنیای زیرین به سنگر قلبم تغییر کرد و چنان مرا خم کرده بود که دیگر بدنم توانایی مقاومت نداشت. چهره دشمنانم تغییر نکرده بود، فقط ماسک‌ها و نقشی که بازی می‌کردند عوض شده بود. هر قدم طراحی شده بود تا مرا به جلو حرکت دهد که آرامم کند و به طرف آخرین ساعاتم برود.

ولی هیچ پایانی به چشم نمی‌خورد.

هیچ صلحی در کار نبود.

پایان فقط شروعی دیگر بود.

فصل اول

دخترهای مرده گریه نمی‌کنند

نور مشعل روی در و دیوار سلولم سوسو می‌زد و مثل نگهبان‌های زندان مرا با آزادی‌ای که دیگر نداشتم دست می‌انداخت. روزها از وقتی که دنیای بیرون را دیده بودم می‌گذشت. روزها از وقتی که با روح دیگر صحبت کرده بودم می‌گذشت. دلم از درد گرسنگی قار و قور می‌کرد و گلویم به خاطر از دست دادن آب بدنم از خشکی می‌سوخت. از عطش دیدم فوتایی شده بود و چیزهایی که واقعاً آنجا نبودند، مثل امید و نور خورشید را جلوی چشمانم می‌دیدم.

و تریس!

چهره‌ی زیبایش دائماً مثل عکس‌های فوری از یک نوار شکسته فیلم جلوی چشمانم و در ذهنم ظاهر می‌شد. می‌توانستم چشمان رنگین‌کمانی‌اش را ببینم که در تاریکی به من نگاه می‌کردند، می‌توانستم آن چال‌های گونه‌اش را که همزمان به من چشمک می‌زدند را ببینم. گاهی اوقات، اگر خوب گوش می‌کردم حتی می‌توانستم زمزمه‌های دوست‌داشتنی‌اش را در گوش‌هایم بشنوم که می‌گفت همه‌چیز درست می‌شود، حتی با اینکه می‌دانستم چنین اتفاقی نمی‌افتاد. این اتفاق نمی‌افتاد چون من در یک سیاهچال زیرزمینی برخلاف میل خودم به دست خون‌آشامی قاتل که فقط خودش کلید آزادی‌ام را در دست داشت، زندانی شده بودم.

و هیچ‌کس هم به جز خودم این را نمی‌دانست.

وقتی منتظر بودم کسی سراغم بیاید و با من صحبت کند و به من غذا بدهد، ساعت‌ها و